

'refi. Gouy va Tchowngn

I 'refi. Gouy va Tchowngn.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :

- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

[CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE](#)

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

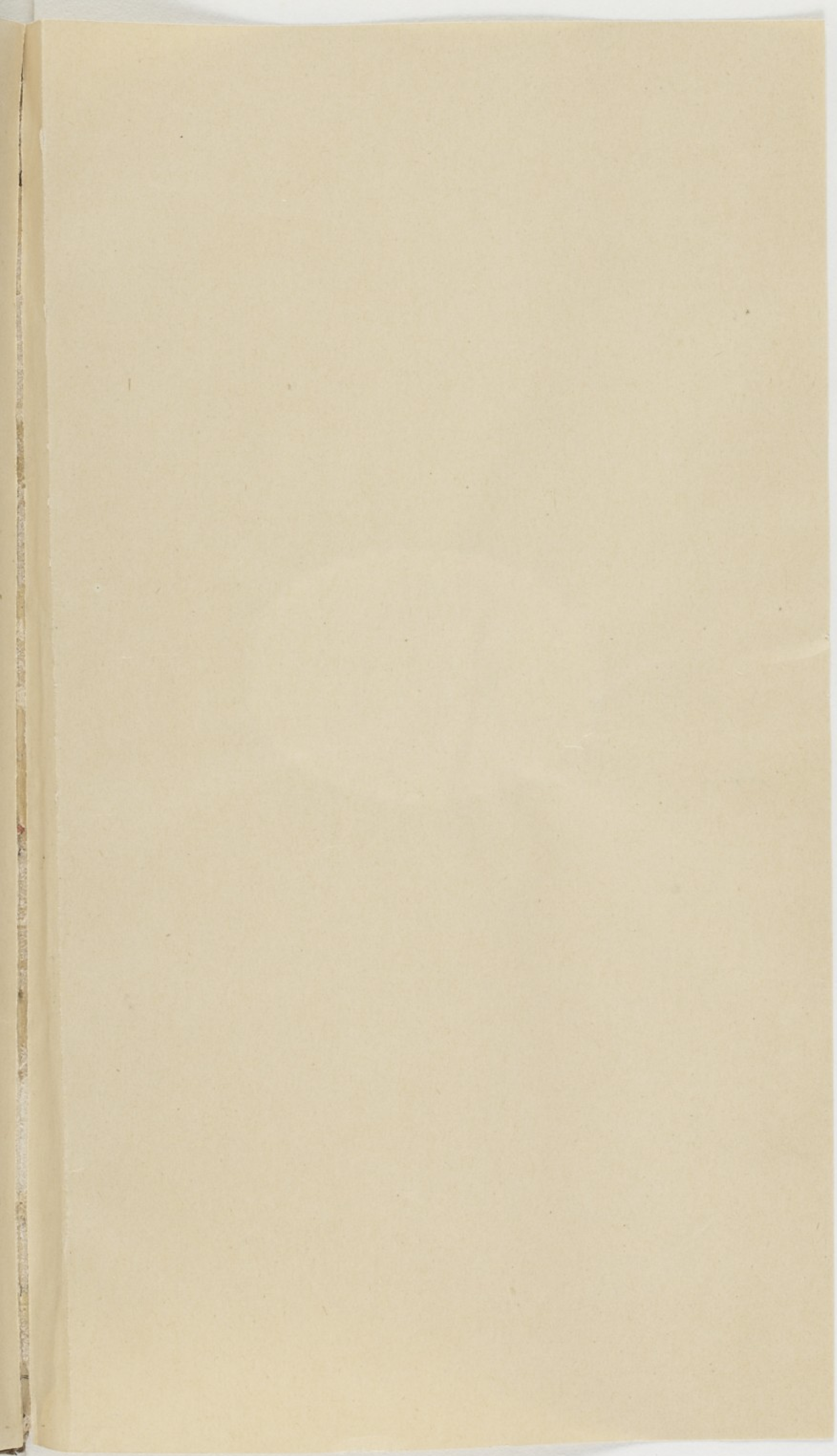
7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter utilisationcommerciale@bnf.fr.





SUPPL.
PERS.

1455



1

Supplément Persan 1455



69



زان پیش که حساب حال دیم
از خالق ذوالجلال گویم
آن خالق ماهر و خور که چون گوید
از چرخ فزاید در کتابی
ز کوی پسر مستدیر
چو کان جلال و شکر
از حکمت اوست در ذکر

چو کان فضا و کوی سیر
 از ماه برین بلند میدان
 که کوی نمود و گاه چو کان
 سر در و ز ماه تابان
 بر وحدت او دهر کوی
 صنعت زمر عالم و خست
 بر حبس کوی دوخت
 این کوی دست ز که دست
 در چرخ ز که دست
 از شرق و غرب دود را

۲
مانجاست محل و جای کاس

ن برنج حباب کوید

ای کوی خور از تو پسند روی

و کان شب از تو آبوی

مسم کوی زمین مدور از تو

م صحن فلک مصور از تو

بر کردش کوی لاجوردی

و کان از هلال کردی

بر روی تیان ماه تمثال

ز خط و سیاه و نقطه خال

چو کان عجیب بر بوی سازی ۴
 وز عجب بر سود و کوی سازی
 چو کان تو کنی ز آب بر سوید
 در صحن صد ف تو در کنی کوی
 از حکم تو گشت بلی سرو پای
 این کوی سپهریم پیمای
 در صنع تو این دو کوی یکین
 کردیده درین دو کوی سیمین
 وز لطف تو برده در سخن کوی
 چو کان زبان سر سخن کوی

منت این در نظم ساجات

ای لال زبان سالم از تو
خالی بود و حیال سالم از تو
ای از تو ر بوده حایه من
سودای سپر خیالی من
روشن بودت که حال من است
در آینه خیال من هست
تو قیاسیتن حال من کن
در و صدف خیال من کن
تا هر چه زرو حال گویم

اینجست خیال گویم
 حالی نو و حالتی نو بخش
 شیرینی شعر حسن و بخش
 ناسفته در زهر درم
 شایسته کوش گوهرم ده
 بی کوه معرفت دارم
 تا نام بجاری نه بر آرم
 از صبح به ایتیم صفاد
 گویایی لغت مصطفی ده
 زنی نوست بهر کرم

ای پیش و بساط لولاک^۱
دی کرده کد ز کوی افلاک
آن کو که بر سپهر برده
این کوی ز ماه و مهر برده
هم سیر و پستاره کرد
هم کوی شمس و یار کرد
هم برده ز حسن و فلک کوی
هم کرده دو صوب جان زیگ کوی
میدان سپهر در نوشته
در حال قدسیان گذشته

۵
یکران چو پیرین بیا طرا انده ۸

ز و طایر قد پس باز ماند

یک خانه نه نواز گمانش

یک گوشه فلک ز صوبانش

در چاکش سپهر کوی

در مملکتش دو کون کویست

کوی سپهر من نثار بادش

خاک ز بهشت و چار بادش

در صورت حال خویش گوید

ای عشق بجال من نطق کن

۹
پس حقیم خبر کن
تا کوی مثال پس بر آرم
بیت حال بر سر آرم
کوی ز خیال بر تراشم
تا چند فرد و حال باشم
چو کانی خویش پیش رانم
وز دست خود غنا تنانم
بر کوی خیال خوب بندم
دست همه را بچوب بندم
کوم سخن مناسبت حال

بر روی سخن ز جان بهنم حال
 چو کان ز زبان حال پیازم
 با کوی سخن چن سال بازم
 میدان سخن تمام کسیرم
 و ز نظم خود در نظام کسیرم
 ای صفت بهار کو بهار
 روزی که دمو پس بهاران
 بود بر ویله بنو و باران
 خورشید زابر پرده پشته
 در شر که غنچه کل پشته

راس صبا با طر مـ ۱۱

هر سوی سکو ز کجاست

گل غره بخور وینی خویش

بیل برود و کوی خویش

آب فاد و اضطرابی

کوی شد و راست مر جانی

نار سپر لطف و مهرجوی

سبز بهر ار تاز و روی

بن روی سپای گل نهاد

وان در قدم سمر فیتاده

۱۲
از بس که دمید و بیدل تر
کوی شد و خاک کوی غنبر
صحرانوش و دلکش و موافقش
از خوبی آن موای دلکش

نیز پادشاه و پادشاه

مقام پادشاه و پادشاه



سپید و سیاه

۱۴ سر سو پسنی و یاسمنی

چون گلشن آسمان زمینی

کرد و چون پند در آن بیند

از مهر کشت و قصد کین کرد

گردید کبود و پس بر ^{شفت}

ور غایت کبر بازین گفت

کای آمد و در برابر من

بنشین که نه تو در خور من

با من تو بر اری چه خوب

۱۵ نزد دولت من آب روی

فتح تو بود ز من بجز آب

در جیب تو من کنم در آب

تو پستی و من بلند پایه

بر من شرق تو از منست سایه

مر جا که خدا ی و السما

والارض نکر که از تو گفت

من شرقی تو بام که در نیست

ببین زمین و آسمانست

من دایره ز کوه پاک

و عطف ولی که عطف خال

باز از من ارپس در اغ کوب

هم روز مرغیت و شمع

فیروزی من ز مهر و است

را نه شب و روز قد و جاست

جایی که منم کی تو بار

در پای فاده خاکپاری

آباد تو سر بر جسته است

پوسته کلون تو در است

بر کز نه اعرار دارم

نه روز و شب قرار دارم ۱۷

با پشنگ دلی و تیره رای

در معرض من تو چون در ای

اینها بر زمین چو آسمان گفت

کزید زمین و در زمان گفت

انگار زمین مرا پسماز

از کوکب اگر مزی نه تو

یا کل مهر کاشنی تو

من نیز بد و رلاله کل

دارم ز تو بیشتر بکمل

در نوشتن تیره مینمای
 زاینده ماه روشنایی
 بگر که مرا هم از پیای
 در عین صفا چنانکه خواب
 چون چشم بر میدرخد
 آنی که حیات خضر بخش
 لرست ترا بخونم طاهر
 آراشته ام من از جوا
 لر کوکب تو از بلندست
 در شمع جدار حنندست

من گویم اگر تو صوبجایی ۱۹
بر من ز چنگ مید و آینه
سر چند تراست خود نمایی

باری هم که کرد من برای
اینجا چه مقام خودت است
پیدا است که این سخن بواست
کز خویش ز ماه و مهرت

فخرم ز زبان ماه چهرت
من سر ز چشم مهر و ماتم
ز آن روی که خاک راهش است

این بس بود آنکه ابرش شاه به

چون آب بروی من کنذ راه

چون هست صد آب و ازینم

روی تو رواست بزمینم

چون گفت زمین جواب کردو

دیدم که چو آفتاب کردو

از سبب نظام نظم است

از هر طرفی سوار دیگر

کلروی و سمن عسندار دیگر

جولان داد و سمن تازی

مشغول شده بکوی بارب ۱۴
در دست چو سیم مرغوانی
بود از زرباب صوب جان
آن سر فلک چو سر و سود
این میل چو شاخ گل نموده
آن جانب کوی روی کرده
قصه زد و برد کوی کرده
این چنین که ذکر نموده
آن کوی ز پیش این بود
این لعب ذکر آن نموده

سرکوفی که آن را او بردید

بیم

این را به چاکا بردی

بزرگ و برون کوید

دیدم که و صوب جان ز سرکوف

قلاب صفت ما و بر تم



از اخست خور زلف

چو کان سده سپهر سایه داری هم
 دیوانه ز دست سرسواری
 وز تاب سر آفتاب روی
 کوی ز سپهر حال کرده بوی
 القصه چو آن سباط دیدم
 جمعی همه در نشاط دیدم
 صد گونه خیال داد و دهم
 در حال میان فکر بستم
 چون کوی کوشه دیدم
 چون تشیه زبان خود کشیدم

۶۵
مالوی سخن بر اسم ار جان

در خدمت شه بر م بیدان

در شرح و تفسیر شاه کور

در شید سریر شاه پسند

سلطان جهان میان محمد

شاهی که چو بر گرفت چو کان

که کوی شد و سپهر میدان

آن لحظ که پیا برین در آورد

کرد از کره زمین بر آورد

۶۶
دین ابرش باد و باران

دوی که باد آتش امیخت ۲۰۶

چو کانی شه که در تکا پوی

از تو پس چرخ میرد کوی

در پشش از سر کشیدی

بر کوی سپهر بر دودی

چون کوی سپهر کردی

میدان میدان چو کوی حسی

سربار که در عرق شدی عرق

باران بوی و در میان برق

بکریخت از آرزویم

کوست در سیت گاه جولان
بر کونی ز دم شیده چو گان
هر پی که دوید در بر کوی
کردید ز سر عتش سر کوی
آن لحظه که در بند رفت
صدا و سببا بگردشت
از کوه چو پیل برگشته
وز بحر چو باد برگشته
آن کوه نور و روزناورد
هر سر که بدست و پا آورد

دیده فلک از کنار میدان

یک کوی میان و چار چوگان

آن عرصه که شاه کوی باز

یا تازی تیر کوش تازد

میدان سعادتش توان گفت

وز دیده دولتش توان گفت

آن صحن فلک که جای هست

جولان که باد پای هست

کویی که هلال آسمانش

میدان شهست و صوبایش

چو کان فلک که ز رخسار است ۴۹
سرشته کوی شهباز است
کوی که شه از سر هنر زرد
بر لوح حسین ماه سپر زرد
آن داغ که بر حسین است
کوی تو که زخم کوی است
سر کوی که ز دشت جانش
انداخت چو بر آسمانش
نایب دهر زمین بر خیمت
ز دوازده بر آسمانش خیمت

از صولت صوب جان سلطان
 کرد و ن شده چو کوی دَن
 هر کوی که ز دشته جو نَزَد
 خورشید نهفته گشت در کرد
 چو کان پر خود به رساند
 خود را چو کوی شه رساند
 بر کوی چو صوب جان رسید
 آوازه بر آسمان رسید
 کوی از آسمان فتاده
 رخ بر سم اسب شه نهاد

زیبذ برای عرصه شاه
کز غایت مهر آورده ماه
هم کوی ز کوه کو اکب
هم میل از شهاب شاقب
دارند اثر تبولش امید
چو کان بلال و کونی خورشید
تا کوی زمین و آسمان مست
چو کان بلال در میان مست
آن شام سوار عرصه نرم
وان کنج نثار مجپس نرم

پیوسته چپته حال بادا ۳۲

چو کانی او سلال بادا

نماز کتاب حال نامه

کویایمی سرور سخن بنج

کز در سخن برون دهنج

فرمود که در او ان پین

از جمله خسروان پین

در عرصه عصر بودی

در احوال جهان پناهی

چون مهربان صفت گرفت

راقم در آن زمین رقت^{ست}
تخت^{ست} نه همان کل زمین^{ست} د^{ست}
صد شهر دگر و رای^{ست} صین^{ست} د^{ست}
هر چاشمگی بر آستین^{ست}
صد خوان خطا کشید و خوا^{ست}
زینند چو پسر بود و چو ک^ن
لوی از همه برده روزید^{ان}
کردون رخسار خلی
هر مع^{۷۱} ز تیغ او سیلی
بر ماه شد و بارگاه^ش

مسکین شد و چن ز کردش ۴۴

محتاج درش هنر از خان

فخو کیش از و شاقان

آن شاه که از بلند نخست

بالا تر از آسمان و تخت

چون د و منفه یک پسر د^{شت}

کز مهر جان بیشتر د^{شت}

ماهی که تمام د ببری بود

در صورت آدمی ری بود

شایسته تاج و تخت شای

بسته کلی اند درخت شای
شیرین سخنش که داد بر ما
ز پند دلی نزار فریاد
یلسی زلفی که داشت معنون
ز سبزه نزار محزون
هر که که سمند بر شستی
زلفی خویش بر شستی
آموختند او فادیه
ز پایش سمند او فادیه
صد ترک حق غلام زو

آمدند چن مشک مویش ۶
 در لفزار چن نهان داشت
 در چرپسی نزار جان داشت
 جان داده تبار چن بر اش
 آموختن تک سریش
 نافه گری ز کیسوی او
 چن شده برابر وی
 رویش ز غبار خط شکر
 امین چن نموده در نک
 ماه آمد هسند و کینش

در خرم چمن و سه پیش
در چمن قیاب مندر چارچرخ
و نخیست موتی نایبانش
بت پیش رخس سجود کر
رخ سوده بجا کد سود
زلفش که فاده بر زمین بود
مر سکنش مزار چمن بود
مر لحظه چشم آموانه
رسم زود و صد نزار خانه
صورت مکر صحن که نزار مایه

بردی عمتس رو ر مایه
 چون صورت لعل او شین
 انخست نزار پی کزیدی
 نقش قد و بار ویش چو سینه
 از جیرت او قلم شکسته
 آن مهر سپهر شهر یاری
 ز ماه گذشته در سواری
 هم رای ملبس پناختن^ش
 هم روی کبوی جستن^ش
 یکم مهبوای کوی میس^{ان}

دست می نهاد چو کان ۹

با چسب و جمال عالم افروز
صورت آفتاب مرز

بیردن قمی کبوی بارش
بولان او همی نهد تارش

کویند که بود یک خلاش
چون بولی ملال نالش

مرکوشه ابرویش هلالی
رماه ز شب نهاده خالی

مخونم چار و ده تار

صورت خسروی غلامی

در حسن بخت مادر کردی

چو کان داری شاه کردی

در عشق نشسته بگوی بارش

روزی نشاط و کامرانی

شهادت و چن چن که دانی

بر خنک سبک غنای آباد

چون که بر آسمان برآمد

با خیل و سپاه خود برو رفت

با کوسه ز حد بر و رفت

از بهر شاط کوی بارید

آراست سباط کوی بارید

وانکه ز بلال خواست چوکان

بر کوی گرفت راست چوکان

چوکان چو کوی پسر در آورد

در معرکه کوی پسر بر آورد

چون پای نهاد بر پسر کوی

کوی از همه روی شد سخلوید

در خانت کتاب کوی

گفت ای سرمن فدای پایت

باد و دم سر از سواست
 چون از قدم تو سر سراز
 سر در قدمت چرا بنارم
 بر دشته توام درین کوی
 بر خاک روزان نهم روی
 از خویشم اگر دمی رهاست
 باز از پی من دوا سپه ای
 در پای توام سر سری نیست
 بشنو نغمی که سر سری نیست
 دست تو ز من همیشه بالاست

سرجا قدمت سر من است
خالی کنم پسر از خیالت
عمر سب که می پریم ببالت
بر تارک کز زنی هنر دارم
خود از تو کجی گیر دارم
با آنکه نه تو پای بر جای
دارم سر آنکه بوسمت پای
کز تو ز سر دراز دیتی
صد بار سر مرا شکستی
بی دینم اگر سر از تو بچسبم

چون نبویست در بنیت پیغم ۲ به
 تا بود برین صفت و بودم
 در تحت تصرف تو بودم
 زمینان تو ام از حبت کردی
 آواز و من بلند کردی
 بر فرق سرم که راه داری
 این پایه ز دست شاه داری

کان بحواب گفت کورا

از کوی حواین شنید چو کان
 در حال زبان شنید چو کان

کاجی پشته روزگار چون من
کرد سر تو هنر چون من
زین کونه که سرخ رویم از تو
پیوسته چه انکویم از تو
ز تو سر من بچرخ سایه
بیایم ز تو بر زمین نیاید
در پای فتاده ز دپشم
من قدر ترا خشن بستم
قدم که خمیده هم پیمودا
بر دوستیت کوا و حایه

پراسن سبر چاک میزد
 در عشق دم از هلاک میزد
 از دیده در خوشاب میزد
 ز در که عقیق نایب میزد
 بر چهره زردش از خط آ
 کو یا شده بود صورت حال
 چادش که بود محرم شاه
 آن حال نگاه کرد ناگاه
 زان شفیه خواست حال رسید
 دیدش در اشک مهره برید

نفت آه چه بازی فیاض
زین مهره کجا بود کشادش
صد گونه بلا و درین کوی
در کوی بلا کسی هندری
این ورطه که عقل پی در فتن
جان مشکل ازین توان برون
این بادیه را کران نباشد
بیرون شد ازین بجان نباشد
ترسم که بجان رسد زبام
کبر هفت کوشش رسام

مشغول شد و کوی ماری عم به
 ناکاه و ز گوشه فستیری
 در کوی نیاز گوشه کسیری
 آواز و مفلسی غنیری
 از رفتن مراد بی نصیبی
 سود از ده سپاه نختی
 افتاد و چو سایه درستی
 بر هم زد و در حراب حالی
 وز دست زمانه پامالی
 بریای دلش ز عشق تنبیدی

مای من اگر چه دست میست
در حال تو شاه را نکاست
بمن پاسخ یکدگر شنود
ایمن و فایز پر نمودند
در خدمت شاه زادگاه
بر شکل بلال و بیات ماه
بن از سرخوشتن قدم کرد
وان پشت ز روی مهر خم کرد

در قفس دل ز دست و زور

شهادت در اوج و سر زاری

در گردش از موس کند ۵ به
 شه را چو ز دور کمین برید
 حیران شد و حال خود در گشت
 دیوانه شاهنشا را دادم
 فراسپ خر و پایا دادم
 برابر که سوی شانه گم کرد
 صد کوی شرک روبرو کرد
 چو کان چو کرفتسی آن پری روی
 آن شفیت رسید چون کوی
 کرد آمدی و بسرد ویدی

از هر طرفی دگر دوی
در بازی شه نگاه میکرد



میربخیت سرشک و آه میکرد

رخطه مرا ز دست و پلر و به
 از بستر تو سود بزمین
 ره رستی که میتوانم
 خود را بستر تو میسر سازم
 دست من و کردن و صالت
 پای من و دامن خیالت
 و بنال تو جگر بزرگم
 تا پسر بود از تو بزرگم
 کار من اگر چه در هم است
 اصل من و فرع من هم از ست

بیتو سر من بختت گیرد

خود بیتو مرا که دست گیرد

چونیت و از بیم از تو

پوسته چنانچه بیم از تو

من در تو بپسرد و دیده

و بر طرف دیگر و دیده

درین زنگاه کردن من

کج ماند و ز دور کردن من

این سر که مراست بپسرد و

بهر قدم تو دارمش کوشش

کان دشت در انجون شامند
 کرباد بکوشش او رسانند
 چاوشش اگر چه سز که دشت
 از چس و فراستی که شست
 حال دل آن زیافت ده
 دریافته بود شاهنشاود
 بر کوی که صولجان رسانند
 کو حالت کوی را نداند
 در آنکه بلببری سپاند
 کز مهر دشتش بخاوارد

برسید که ز دزدان کاری
کش دل نکشد بر شک کاری
شهر را دود نوازی
بهر دل آن غیب دلسوز
کوی از همه روز بیشتر باخت
و از روز بر غبت دگر باخت
بر چرخ چو کوی مهر گشت
شهر دود غم کشید و گشت

سیر کریمانی مرد درویش

درویش چو کوی بر زمین ماند

حیران شد و روی زمین افتاد

جایی که نشان کوی شریف

انجا سر خود چو خاک رویافت

خاک که ز کرد کوی شریف

برداشت بدیده و نمک داشت

افتاده چو کوی بود حیرت

ز دبر سر خود چو صولجان ^{ست}

کرد از سر حال ناله اعزاز

در ناله بلند کرد آواز

گفت از خودی خود دم ممال ^{ست}

عالم در گسست این چه حال است
بد عالم و سپهر کوی با نیال
یارب که مباد کس بدین حال
عشقم چپ و راست میدواند
حالی که مراست کوی داند
زان به که فغانه کوی کشتم
افسانه شهر و کوی کشتم
کوی دل خود ز دست دادم
در معرضه گفت و کو قادم
از من بشه این سخن که گوید

من بستم و ز من که گوید ۷
 مرغ دل من شکسته بال است
 چون کوی شکسته خسته حال است

پا از سرو سپهر ز پاندم

سپر کردانم کوی نام
 سرشته خسته دل جو کوم

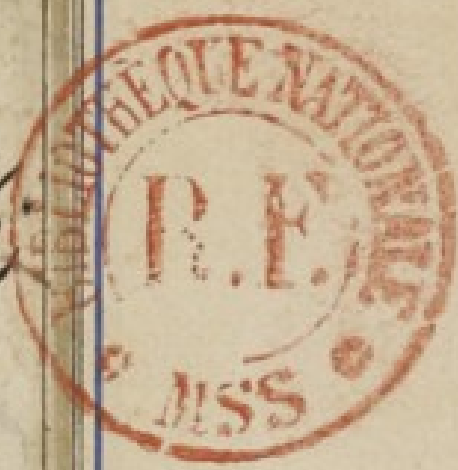
کز آنکه رسد کوی حالی

با او گویم کیف حالی

ای بار خسته ای حال کردن

بحمد ان مرا وصال کردن

فروا که شیه این طرف نهد رو
خواهم برش فاد چون کوی
یا کوی برون بر نم رسیدن
یا سر بنم چو یا امیدان
نزدیکو ز بخود خیال می بست
صد نقش روی حال می بست
سردم غم نو ناله میکرد
وز دست فراق ناله میکرد
شخصی همه ساله محرش بود
کود همه حال محرش بود



چون مدم دیر پاله او
از دور شیشه ناله او

خور آیدن و بقیق در ویش

از راه وفا بسویش آمد
چون آینه رو بر ویش آمد
در کر و نهفت دید رویش
در هم زده یافت موبویش
نخشا که بکوچپ حال داری
سودای که در خیال داری
کونی زنج که در خیالت

گردید و روده گشت حالت
آخر تو سک کدام کویت
آتش زده کدام روی
و تمهر کدام ماه داری
تور و بکدام راه داری
توصیف کدام شسواری
آهوی کدام مرغزاری
در عهد کدام یوفایت
در عشق کدام دلربایت
این ناله و آه وزارت چیست

آن سفتیته حال در جوابش ۵۱
 گریان بخت را اضطرابش
 گفت از رخ رزد و اشک و آلم
 معذور کن و میر پس عالم
 حال دل خویش و برویم
 گوید در اشک من چه گویم
 هم کار و دم جان رسیده
 هم کار و دستخوان رسیده
 این دید و اشک بار سنکر
 و من روی حلاله زار سنکر

روز من در روزگار من بین
بستان من و بهار من بین
ره کم شده در دلم نفیس را
این حال مبادیجکس را
دانست که حالش از چه زار است
در قید که ام شمشیر است
کرد از رویارش ملالت
کای زرقه ز گوشه سلاست
انجا قدم استوار باید
کر بر بود و دستار باید

از رفتن پسر مگوی در عشق ۵۲
 آخر چه پسر و چه کوی در عشق
 بحسری که در دو دو کون عجز
 انجا پسر و کوی را چه قبت
 این کوی محبت ازین کوی
 نتوان سر خود گرفت چون کوی
 چون کوی بکوی عشق بازی
 سر باز که نیست عشق بازی
 زین درد که سرفیس توان مرد
 یکین نشیند دم که جان ردد

کرتیغ کشد شش سراز یار
صد سبز بوی بود دین کار
چون این سخنان شنید درویش
خط در سربان کشید درویش
زین جان کالتی ذکر گشت
وان در دکه داشت بیک گشت
بر صبر و قرار داد دل را
بر دادن جان بهناد دل را
با او غم روزگار خود گفت
و انگاه بجان بسیار خود گفت

بد سر نه کرم هنر ار به سده
 صرف روان بخار باشد
 جانم چو پرویز پیکر من
 خواهم که ز دیده و سپهر من
 در عرصه شاه کوی بازی
 تا شاه کند بکوی بازی
 انگاه مرا ز روی زیبار
 در مندر خاک و خون سپاری
 ز راه وفا و مهر بانی
 بر ترنت من اگر تو ای نی

کوی نهی و صوبجا یی نه
کز پادشهم بود شانی
زینسان که بهدش سخن رفت
پس بر سر حال خویش رفت
سرو نجبت و جوی مکشت
بر روی زمین چو کوی مکشت
میاخت چو کوی کرد میدان
میاخت ز دود آه چو کان
وز مرثه کوی آتشی نی
غلطان کردی بهزینسی

بر سر طرزی که راه کردی همه
 چرخان زمین نگاه کردی
 نگاه زد دور دید کوی
 سرشته خسته دل خواوی
 سرشته کوی بفراری
 رقص باط خاکساری
 بر خاک نیاز ز و نهاده
 وز سر هم از و نهاده
 از چرخ بسی خاکشده
 در عاشقی از خاکشده

کر و پشمن رو شسته
آوازه او فرو شسته
خشک و تر زور کار دیده
در دسربیشمار دیده
صد چوب زور کار خورده
صد زخم ز دست یار خورده
در کوی فدا دیده عسری
بر باد هوا پریده عسری
سر کرده بباد سپهر کرانی
سر کرده خاک هم غنائی

درویش دود بر پیراو ده
 وزیر پیشست در پیراو
 تا حال که نشسته باز گوید
 با کوشی سگپسته راز گوید
 القصه بگوی راز دل گفت
 و در عجز خود و نیاز دل گفت
 چون کوی شنید گفت و کوشش
 بر خاک قدم نهاد و تروش
 از فوق نخست راه رفتش
 و آنکه بزبان حال گفتش

کای تیغه شمشیر
صد گونه بلا و غم پیشید
بر دار ز خاک راه روم
تا پیش تو سر که نشست گویم
گویم چه که نشست بر سر من
و پر خنجر چه گشت در بر من
من نیند دل شکسته دارم
همچون تو درون چپته دارم
نروز که حال من نکو بود
در پیش شمع صد آب رو بود

ایگر دچو شنگاه دمن عه
 حسرت میخور و ماه بر من
 صد بار بدور من و خور

از رشک زند بر زمین پر
 امروز که ریخت آب رویم
 رفتی بود ز خاک گویم
 از کردش آسمان دوار
 ناکاه آمد پیرم بدیوار
 از بازی پیرخ این عجب نیست
 دنبال کدام روز شبت نیست

روز و شبست و کرم دل
پیوسته کجا بود بیک حال
که چپه بدان کمال باشد
که بدر و کهی بلال باشد

مصطفی و الحان و درویش

ز کوی خود در گشت و درش
چو کان شکسته دید درش
افتاده و پا دراز کرده
پیوند زیاده را ز کرده
ز دست شده کارخانه

و ریافتاده زار مانده ۵۷
 سر با ختن اختیار کرده
 سر در سپهر عشق باری کرده
 چون زلف تیان فاده در پای
 سر داده بباد و پای بجای
 از جور سپهر خم گرفته
 در پیش و عدم گرفته
 یاد گذر بلا کهن داده
 سر نیز بجای پنهان داده
 یاد کل و مانده سر زانو

نه زورتم نه زور بارم
بر خاک نهاده پهلوی خویش
انداخته چن بر بوی خویش
در ویش که حال از و بهتر داشت
از مهر سرش ز خاک برداشت
در صورت حال او طعنه کرد
آسی زد و حایه تکرار کرد
آن بیدار کرد در در در
برداشت خورشید از سپرد
حال دل خود بصو جان گفت

از دل نه که از میان جان گفت ۵۸

چو کان مجواب و چنین گفت

چو کان چو پیشیند حالت او

پر حال شد از مخالفت او

سرتاب قدم همه زبان شد

انجامه زبان توان شد

کفتا که برین حمید و قات

روزی کز دو چو صد قات

من هم غم بشمار دارم

مدد در دوز کار دارم

روزی که بدست شاه بودم
کز فرق سرم باده پودم
که سرش بلال کردی
که در پی کوی حال کردی
امروز که ماندت بر رستم
بر خاک نشسته اینچنینم
کس را چه خبر زاری من
وز خواری و خاکپاری من
در ویش خود دید زاری او
وان خواری و خاکپاری او

شک و مژه کوی و صوب جان د ۵
 سر کوی کبوشه روان کرد
 از رسم سر شک کوی میا خت
 در صحن و دیده کوی میا خت
 چند انگرز حال خویش میرفت
 حال دل غم رسیده میگفت
 با خود همه شب مقال میکرد
 میگشت چو کوی و حال میکرد
 میدان زد و دیده آب میزد
 و ز مژه راه خواب میزد

چون کوی بر پیل مکشیت
در دیده بگردیل مکشیت
که بر پسر دیده خاک میکرد
که خاک بدیده پاک میکرد
که بر پسر چاله گاه میرفت
که بر پسر راه شاه میرفت
تا روزی که حسن
از مهر نمود کوی زین

چو کان بازی شهر دگر

شهادت چین خواب بر خاست

چون مرغ جهان باریست به
 پوشیده کی قبا ی حسنه
 در غایت لطف و نازنینی
 بر فرتق نهاد تاج شای
 بر بست کمر خیا نچه خواهی
 از زر کمری که بر میان بست
 کویدی که بخون آن جوان بست
 خالی جویند و از خیالش
 میجو است نظر کند بجاش
 زان روی بی جو افتاش

از روز بر قن اضطر است
زین گفت نه مندر بر سمندی
کش بود سپهر نعل نبی
زین نرم روی سراج کامی
آراسته از زرش کاسی
کردون کردی زمین و روی
کز چشمه مهر آب خوری
آسور و شش لنگ لوی
چو کانی کرد پس جو کوی
در پیوه ز باد کوی بدست

میدان هوا زمین شهری ۱۰۰

نی آب برابر شد ویدی

نی باد بگردا ورپیدی

برکوی چاکچی ستادی

چاکبک تر از و بنودادی

چون باد چه کرنبد ترارش

شهراد و چو باد شد سوارش

پیش پشیمان پای

هریک چو پستار و واهی

بر دوش گرفت مرغوبانی



مانند بهار صوبای سیفی

در چمن زمه زیاده بودند

بمبارزی شاهنشاها بودند

این حلقه زرشیده در گوش

وان حلقه زلف در بنا گوش

آن جعد پیاده تاب داده

وان خنجر عنبره آب ده

این طرف کلاه بر شکسته

وان بر کل ترک کلاه بسته

این دست ز سیم ناب برده

وان کوی ز آفتاب برده

این کو می نموده از زرخندان

وان از سر زلف کرده چو گون

این کرده بزه کمان ابرو

وان کرده کرکمت کسوی

این صفت شکن تاج چینی

وان غیرت بعبان چینی

این برده بکوی پیم غنیم

صد دست کرد و ز ماه

این برده ز جفت خطای

صد بار پستون در بای

هزار دو و آن بتان که بود سحر
 چون باه و پستار مهنی نمود
 نظار کیمان ز هر کماره
 دیدی به و کرد او پستاره
 سحراده چو از کف رسید
 انداخت نظر بکوی و چوگان
 چو کان چو گرفت شاه در دست
 سکوی از شادی ز جای بر جست
 در خدمت آنتان به روی
 آرام داشت بر زمین کوی

شاه از همه کوی پس میرد
میدید ز دور خلق و میسر
کویی که شش از میان بودی
آن در خم صوب جان نمودی
چو کان مال و کوی کردون
یا صورت نوین فقط نون
بالام و الف که در برسم
افتاده در و نموده برسم
یا ماه ببرزج توان بود
یا مهر بنخا نه کان بود

یا طره و خال در بر او عم
 یا قامت عاشق و سیر او
 شهزاده و تاب کوی بازی
 در ویش خوشم جاکندار نی
 شهزاده و کوی چال کردن
 در ویش و سماع و حال کردن
 شهزاده و صوب جان و خوبی
 در ویش و کوی پای کوی نی
 شهزاده و قصد کوی دن
 در ویش و خیال جان سپردن

شهر آوده بکوی پس مغرور
در ویش تعب باز یی اردو
شکوی زدی و چال گشتی
در ویش صبد خیال گشتی
کاشم سرو دیده کوئی بی
تا شاه ببولجان بودی
این درد کجا کشید فرهاد
وین زخم کجا کشید فرهاد
این بیهوده کردنی سرو پای
وان خاک نشین باد پناه

یکشت بهر طریق چون کوی هـ بعد
 ناکاهت دسردان کوی
 چون کوی هنر پی سر کشت
 تا حال خان میر شگشت
 جان داد و کرانی از حسان بد
 دستش زد و کوی از میان بد
 دل داد و نخست و جان دینال
 آخر همه را یمن بود حال
 تا مرحله که هست در پیش
 رخت از سر حال سبت فروش

در حالت محراب و در پیش

آنحال چو دید شمشاد
فی الحال را سپید پیاده
چو کان بگفت و گویند
میدان دل از نشاط پرداخت
سرشته عیش داد از دست
چو کان طرب نهاد از دست
بر خاک نشست و زار بگریست
چون ابر که در هجران بگریست
بر برک سمن کلاب میخست

پیاره بر آفتاب میخیزد عجب
 از تاب دل اضطراب میکند
 صد گرمی آفتاب میکند
 در عشق کزت خبر خوش است
 از جانب دوست عشق تبش است
 شه را چون نرسد کمال او بود
 هم بر سر چاکا ده فرمود
 کز راه وفا کنسید خاکش
 حالی ز برای چشم پاکش
 تا من جو بدین طرف کرایم

گر دسر خاک او بر ایام
در خاک چو پیکر شسپایه
بر خاک نخون دل نگارید
یکین بود که داد داد در عشق
پا بر سر و پسر نهاد در عشق
این بود که جان فدای دل کرد
سر صرف ره سوای دل کرد
این بود که قدر عشق دانست
بر خواست نرگویی سر توانست
این بود که جان سر در حال

شد زنده عشق و مرد و در حال ۷ ع
 این بود که نقد جان و بن با^{خت}
 دل کرد و در و عشق و جان با^{خت}
 زمین کوزه کسی که عشق بازو
 معشوق عشق او بنار

در وصف کمال عشق و پیش

ای بسته میان عشق بازی
 و عشق تو بد کمین بازی
 نقد دل و جان ز دست دادن
 سر با جستن و زیاده دادن

ماشق نبود که جان سپارد
وز سرگویی و وان سپارد
عاشق ز بلا گذر ندارد
اندیشه جان و سپر ندارد
عاشق که تبرک تن نکوید
از عشق با و سخن نکوید
یرین حال که گفت نشانی
که عاشق عارفی بدانی
ز آنکه بعشق است مست
در عشق همین قدر است

در نیم کتاب حالت خویش

چون قامت من زد پست دوران ۱۱ عجب

خم یافت بسان بون چو کان

پنجاه گشت سال عسرم

یک نیم شکت بال عسرم

چو کانی منکر از مودم

کوی سخن از میان بودم

ز اندیشه که در خیال نفتم

وین ماه ز روی حال گفتم

در خانت کتاب کوید

تقصم سخنش کز و بگویند
ارباب دلش بیدیده بگویند
مرشب که درین خیال بودم
که بد رو کنی هلال بودم
یعنی که ز فکرت من و جان
که گوی شدی و گاه چو کان
مربار که یک خیال نیست
صد بار ز جا چو کنی پستی
گوی سخنم که حال دارد
هم صنعت و هم خیال دارد

بین زو و سخنم خیال آید
 زان روی دیگر تمام حال آید
 حالی ز خیال نیست حرفی
 بی نقطه حال نیست حرفی
 حرفی ز خیال نیست خالی
 میدان سخن مراست خالی
 انگوشتی جو پوسید دارد
 با من سرگشت و کوئی دارد
 انگوشتی فاسل و نخلان
 اینک من و او و کوئی دارد

کو در نظر اگر تو ایست
تا چند ز دور قصه خوانی
دانم که چو این چن سال بینی
بر خیزی و گوشه نشینی
این نامه که خستتم ماس
حالی شده حال نامه ماس
صد روز خیال حال نامه
از حال بحال گشت خام
از حیرت حال نامه من
دیگر شده حال خامه من

این حال که شعر عارفی است
 ناید خشن بهر قلم راست
 این گفت که سر بر خیال است
 سحر سیت مرا که آن جلالت
 در اوج بلند این موز
 که مشرق جان گرفت بر تو
 کردم بد و هفت تیر نیش
 همچون چار و ده تماش
 این نظم که چون بیت غلطان
 در رشته برای کوشش سلطان

چون بعد دش قلم نهادم
برپا ضد و ده رستم نهادم
گفتم که کنم زیاده گوی
دل گفت ز روی مهربوی
کم گوی و لطیف همچو در گوی
کز اهل صواب نیست پر گوی
ای آنکه معاینه ندانی
تاریخ بیان این معاینه
چون کو کعبه سحر نماید
روشن تو کوئی خورشاید

این نقش که طبع بنده پر دشت ۶۱
 زین کوی که از زرخش دشت
 باد همه وقت دست گردان
 تا کوی سپهر هست گردان
 این تخت سرم بلند کردی
 زین پایه ام از جبهه کردی
 این چال نبود در حین عالم
 تا که توشه می تیرین عالم
 بهشت شدیم درین ساله
 کردنی بختاب شه حواله

بر رخ در دلم کشود
بر کج مرا دره نمود

تا من خال نبی

تا من خال نبی

کر کوی سخن بده رسام
ارغایت لطف شه رسام

شہ را چو بدین نگاه افتاد
صد بار قول شاه افتاد

بخشید مرا لطیف باری

چو کان و هنر دنیا
نامست فلک تقابلی شد
در دست ملک دعا شد

حرره العبد المذنب
شاه محمد الکاتب غفر ذنوبه فی سنی الف





